

جادویی که بسر زمین آمو و برسد

۱۰

بر پروز بمنزلش رفتم که یکی از خانه‌های کلی عادی بود. برسم روستای انگلیسی روی صندلیها و نیمکتش چیت نازک کشیده بود. میگفت تا چند سال پیش که « فوجر » باینجا آمد سکه‌های یونانی « باختر » هنوز در جریان بود. وی آنها را خریداری کرد و از آن پس مردم آنچه را باقی مانده است بسیار ارزش می‌نهند و قیمتی برای آنها میخواهند که بیست یا سی برابر بهائی است که موزه تعیین میکند. میوه رسیده است. گاهی زردآلوی لذیذ و گاهی گیلاس بی‌آزار می‌آید. گیلاسها دم کوتاه و بقدری ترش است که ناگزیرندیم مربای آنها درست کنیم

مزار شریف : اول ژوئن - دیروز کریستوفر بدفتر مدیر خارجه رفت تا اجازه رفتن بکنسولگری روس بمنظور گرفتن روادید ، دریافت کند . از ترمذ تا بخارا پانزده میل بیش نیست و این مسافت را میتوان باراه آهن طی کرد . بنا بر این نومیدی ما از بدست نیامدن روادید بسیار ناگوار است . با اینهمه کریستوفر موقع نیافت تا منظور خود را بیان کند زیرا اکنون حتی معاون مدیر خارجه نیز هنگام مراجعه ما بخواب میرود . پس کریستوفر سر خود بکنسولگری روس رفته و از میان سربازان نگهبان افغانی که برای او پیش‌فنگ کرده‌اند گذشته سرانجام بوریا چنکو را ملاقات کرده است . وی مردیست کوتاه قد و هوشمند و در آن هنگام زیر سایه درخت بخواندن مشغول بوده است . بوریا چنکو گفته است : برای رفتن بسرقت روادید میخواهید . البته میخواهید .

فوری بسکو تلگراف میکنم و میگویم دو استاد فرهنگ اسلامی در دانشگاه آکسفورد (خدا از سرتقصیر ما درگذرد . هر دو پیش از گرفتن ایسانس ، دانشگاه آکسفورد را ترك کرده‌ام) باینجا آمده و منتظر اجازه هستند تا بتوانند از رود آمو بگذرند . خیر ، در ترمذ چیز دیدنی نیست . باید بروید و « آنو » را ببینید . پروفیسور سیمینوف بتازگی کتابی درباره یادگارهای تیموریان در آن شهر نوشته است . کاش میتوانستم بیدونک بشما روادید بدهم . اما گمان میکنم تقریباً تا یک هفته دیگر جواب برسد . بهر حال چند روزی اینجا می‌مانید و این امر برای من بسیار اهمیت دارد . باید دور هم باشیم . می‌آئید ؟ کریستوفر از فرط اعجاب فراموش کرده است از او تشکر کند و پرسیده است . کی ؟

- کی ؟ نمیدانم کی . چه اهمیتی دارد . امروز عصر . میتوانی بیایید ؟

- بسیار خوبست . چه ساعت ؟

- چه ساعت ؟ هفت . خوبست ؟ یاشش یا پنج یا چهار ؟ اگر میل دارید هم اکنون

بیایید . ساعت یازده و هوا بسیار گرم است . کریستوفر گفته است : شاید عصر بهتر باشد

ساعت شش و نیم با نوک پنجه از مهمانخانه در آمدیم تا منتظم صدای پای ما را نشنود. چون بدر کنسولگری رسیدیم سربازان بار دیگر سلاح خود را پیش کردند. بچندین محوطه از درخت پوشیده وارد شدیم. در صحن روبرو چند بارکش و انومبیل از جمله يك واكسهال سرخ ایستاده بود.

بوریا چنگو در اطافی که تمثال لنین و مارکس در آن آویخته نبود و بوسیله دستگاه برق خصوصی روشن میشد ما را پذیرفت. گفتم از نام شما حدس میزنم اهل اورگراین باشید. خانم کیف و خانم اهل ریازین است.

خانم باطاق وارد شد. خانم جوانی بود، جامه ساده ارغوانی رنگ بتن داشت و قیافه اش نشان میداد که زنی خوش اخلاق است. فرقی از وسط باز و گیوانش بدسوشانه شده بود. چند تن دیگر هم وارد شدند: مردی تنومند که بوضوحت راه میرفت و اندکی عطر زده بود و صورتش مجدر و آوازش مانند فاخته بود. خانم سفید بود و لبان قرمز داشت و موهای طلایی خود را از بالای پیشانی عقب زده بود؛ پسر و دختر آن دو و پسر پنج ساله بوریا چنگو که شبیه «چالیپین» بود؛ دکتر که کوتاه و تنومند بود و وسیل مشکلی و حرکات قصابانرا داشت؛ خانمی که بیش از دیگران صورت خود را آراسته و موهای خود را آشفته و در وسط طره ساخته بود؛ مرد چاقی که در تلگرافخانه دیده بودم و مرا گفت در زمان جنگ در شهر کتت بری مأمور رادیو بودم؛ دو جوان خوش لباس که تازه از کابل آمده بودند و میگفتند بواسطه باران دو هفته در راه بودیم؛ بالاخره دوشیزه چهارده ساله دختر خانمیکه خود را آراسته بود. رفتار این دختر زیبا بود و نشان میداد که رقص باله خواهد شد.

بنا بر مقیاس روسیه که با انگلستان فرق دارد، غذایی که روی میز چیده بودند چندان فراوان نبود. در صورتیکه چند قوطی ساردینی که در شهر یافت میشد خربزه بودند و شنیدیم که بهای بسیار گران برای آنها پرداخته اند. در حقیقت بیش از این هم نمی بایست انتظار داشت. همانطور که روسیان همیشه میخواهند خوراک فراوان باشد سفره مانیز پر مینمود. مهمانان تازه وارد میشدند و بمیزهای غذا و صندلیها افزوده میشد و کودکان بدامن بزرگان می جستند، باز هم قوطیهای ساردین هندی و «پاپریکا» روسی و گوشت تازه با سالاد پیازدار و نان، فراوان بود. يك تنک زرد و دکا که میوه در آن غوطه ور بود بی دربی پر و خالی میشد. روسیان و دکا را با پیاله سرمیکشیدند و بما میگفتند چرا آهسته و جرعه جرعه مینوشید. اما این عقب افتادگی در آغاز کار بود.

دو جوان تازه وارد چند صفحه انگلیسی از پیشاور وارد کرده و همراه خود آورده بودند. اما کامیون آنها در آیک از سیل آسیب دیده و صفحهها همه شکسته بود و برای این گروه مردم که در این نقطه دور افتاده بسر میبردند، این زبان جبران ناپذیر و

۱ - Chaliapin خواننده امی روسی

مایه تأسف است. هر چند از عذر خواستن ایشان چنین برمی آمد که محققه هارا برای ما سفارش کرده بودند نه برای خودشان. صبح هاتانگور و جازوروی دیگر آنها شهرزاد و یوریس گدونو و اوژن اونگین بود. رقصیدیم و آواز خواندیم و دوباره بخوردن مشغول شدیم و باز برقص برخاستیم. گمشکوی ما بزبان فارسی بود و عجب تر کرشمه های و بزبان فارسی بود که ناگزیر ادامی شد، مانند: سرتکان دادن و پشت چشم نازک کردن و دست بسینه گذاشتن و تواضع در همه سخنها. آقای یوریا چنکو و مردی که آواز فاخته داشت ما را «صاحب» خطاب میکردند. شاید بگمان ایشان این کلمه از لحاظ مساواتی که بدان معتقدند از کلمات جناب و عالیجناب که ما بابشان می گفتیم بهتر می نمود. وقت مانند باد میگذشت و تنگ بی دربی خالی میشد. زیر بغل تلگر افچی را گرفته از اطاق بیرون بردند. من بیهوش شدم. روسپان احساسات درونی خویش را ظاهر میساختند. چون بیهوش آمدم کریستوفر را دیدم که نفسش بشماره افتاده است و همه گرد او جمع شده ابراز احساسات میکنند. ساعت دو بعد از نصف شب و وقت رفتن شده بود. مهمانخانه در چند صد قدمی واقع بود. با وجود این آقای یوریا چنکو و واکسپال کنسولگری را خواسته اصرار ورزید که ما با آن بمنزل برویم. این نشانه دوستی واقعی بود، زیرا صرف نظر از اینکه نمیدانستیم میتوانیم استوار قدم برداریم یا نه صلاح و خالی از خطر نبود که اقامت ما را در آن حال ببینند و چون حکم خروج از کنسولگری نگهبان تنگ خود را از دریچه بدرون اتومبیل آورد قدر محبت میزبان بر ما معلوم شد.

امروز صبح پیش از حد معمول با مداد مستی، رنج آور بود. بعد از صرف ناشتانی بکنسولگری رفتیم و بجای دسته گل چند قوطی سیکار برای میزبان بردیم. همه در محوطه بی نشسته بودند که مانند میدان بازی بود. تاپ و پارالل و توری بود که دو دسته از دو طرف آن توپ ترمی بدست پرناب کنند. بخاطر ما بازی آغاز گردید. امروز سه یا چهار مرد دیگر بآن گروه افزوده شده و عبارت بودند از مکایک و راننده کنسولگری تلگرافچی امروز شکسته تر از دیروز بنظر می آمد.

یوریا چنکو ما را گفت پیش از چهارتن روحی دیگر در این ناحیه نیستند و آنها در خان آباد بیمارزه باملخ اشتغال دارند. ملخ بلای جدیدست که بر اینجا نازل شده است. ملخها چند سال پیش از مراکش آمده اند و در سراسر ایالت های شمالی هندو کشی تخم میریزند و از آنجا بترکستان روس سرازیر شده گشت پنبه را تهدید می کنند. چون از اینجا بخان آباد و از آنجا بکابل راهی هست که از دره آبیگ نمیکند ما نیز از سفر با اسب صرف نظر کرده ایم. باین ترتیب سفر ما طولانی میشود. یکصد و پنجاه میل بطرف شرق مسافرت خواهیم کرد و تا نزدیک بدخشان خواهیم رفت و بهانه اینکه بخت بسته شدن جاده در آبیگ از این راه میرویم برای ما بسیار گرانهاست.

گریستوفر متأسف است که با اسب سفر نمیکنند ولی بنظر من طولانی شدن سفر بیشتر ارزش دارد

رباط پیش از قندوز - ۱۱۰۰ پا - ۹۵ میلی مزار شریف - ۳ ژوئن: قبل از حرکت از تهران نیز تصمیم داشتیم که حتی الامکان در قندوز نخراییم. در بانلاقاتهای اینجا بود که «مور کرافت» به تب مبتلا شد و مرد. مثل است که رفتن به قندوز با خود کشتی برابر است. حال ما در توستانی که در کنار استخر آب را کد است دراز کشیده ایم و هم درخت و هم آب را کد جایگاه پشه کشنده است. آفات بسیار دیگر نیز هست. تخت خواب خود را نزدیک دیوار بستم. لانه زنبوری در آن پیدا شد. از طرف دیگر مردمان میگویند کژدم نیز زیاد است. خواستم تختخواب خود را بیاب مجاور بیرم گفتند پراز مار است. چه خوب شد در بازار مزار شریف این پشه بندها را خریداری کردیم. من پشه بند خود را بالای سه پایه دوربین انداختم. گریستوفر دستورداد نیمی از درخت توت را بریده. برایش چهار چوب ساختند. غوکها از استخر آواز قور قور ساز کرده اند. نخستین اشعه ماه بر نوک کوههای از برف پوشیده واقع در جنوب خاوری تابیده است. نگهبانان تفنگها را پر میکنند تا پهلوی خود گذاشته بخوابند. گربه بی شیری که برای صبح تهیه کرده ایم حمله میکند. شام را تخم مرغ با پیاز زده خوردیم. گریستوفر بفکر پیاز بود و در مهمانخانه وا داشت مقداری خرد کرده بختند و امشب آنها را گرم کردیم با تخم مرغ زدیم. اختراع درخشانی است.

با مداد امروز نیز روسیان از ما پذیرائی کردند و چون بسوی این دره حرکت کردیم اثر آن در سر ما بود. این بار مهمانی «زا کوسکا» بود با اینهمه باز هم رقصیدیم و بار دیگر روسیان محبت بسیار نمودند. آقای بوریا چنکو گفت: انگلستان را دوست میدارم و بخاطر شما امیدوارم بزودی انقلابی در آنجا برپا شود. سپس گفت: کاش بجای این شتاب بیجا بر رفتن چندی در مزار می ماندید تا خود کنسول تا چند روز دیگر بر گردد و «برندی» خوب همراه بیاورد. علاوه بر این امیدوارم که روادید شما برسد.

من چنین امیدی نداشتم، اما سخت باین فکر افنادم که سیاستی که روسیه و انگلستان تعقیب کرده اند و هر یک اتباع دیگری را از رفتن به ترکستان و هند منع میکنند، دارد اهمیت خود را از دست میدهد. بنظر ما نا معقول است که بییزبانان ما که مردمانی بی آزار و تربیت شده هستند و پول خود را خرج موسیقی کلاسیک میکنند، حتی برای عبور از هندوستان نیز روادید داده نشود. علاوه بر این بما چنین الهام شد که مناقع روسیه و انگلستان در آسیا که در گذشته باهم تفاوت داشت اکنون در معنی یکسان شده است. بویژه در موارد کشورهای کوچکی که در میان آنان قرار گرفته اند و هدف ایشان در سیاست خارجی این است که همسایه های بزرگ خود را بستوه آورند تا بتوانند حق خود را بگیرند. هنوز روسیه بآئین مارکسیسم که هدفش انقلاب جهانی است پول

در هندوستان میریزد و مرام خود را اشاعه میدهد. اگر روسیه بخود داری از این کار
 حاضر میشد این همانندی منافع دو کشور بزرگ مثل آفتاب روشن میگردد.....
 این بار نیز همینکه با واکسپال کنسولگری حرکت کردیم همه کارمندان کنسولگری
 تا دم در مارا مشایعت کردند و خدا حافظ و سفر بی خطر گفتند و دست تکان دادند. امروز
 صبح در بیرون مزار ازدهایی دیدیم بطول سه ونیم پا که زیر تنش زرد بود و روی چهار
 پای کوچک راه میرفت. چون ما را دید دم خود را بخشم بزمین کوبید و بسوراخی
 رفت. اندکی پیشتر لانه با غره می را دیدیم که سه تخم در آن بود.
 در تاش قرغان برای ناهار توقف کردیم. جاده اصلی در اینجا بطرف آبیگ
 می پیچید. هنگام عکس برداشتن از قلعه آنجا که بالای سیل گیر کوه قرار داشت و
 بشکل ساختمانهای چینی بود، یکی از دو نگهبان ما که بزرگتر است و پیرمردی با
 محبت مینماید و سرداری سفید و چهار خانه بتن دارد، گفت: عکس برداشتن لازم
 نیست. در جواب گفتم اگر راستی چنین فکر میکنی پس بهتر است به مزار بر گردی.
 کامیون از آن ماست و جای زیادی در آن نیست. چون پیشتر رفتیم از بلندی مناسبی
 عکس دشت آمو را بر میداشتم که بار دیگر مداخله کرد و دست مرا تکان داد. این
 بار تندی کردم تا آنکه لوچه اش آویزان شد و تفنگش را نیز با زمین انداخت. اندکی پس
 از آن چون بار دیگر دور بین را در آوردم خاموش ماند. هنگامیکه مأموران مزار
 شریف دو نگهبان بما دادند تعجب کردیم. اکنون این دو اعتراف میکنند که آمده اند تا
 نگذارند ما عکس برداریم. بیچاره ها اکنون از اینکه نمیتوانند وظیفه خویش را انجام
 دهند دلتنگند. ما راستی نمیتوانیم در این راه کمکی بایشان بکنیم.

بیرون شهر هنوز از سبزه خالی بود ولی تابناکی آتشی جای رنگ بادامی خسته
 کننده آنسوی مزار را گرفته بود. اگر مرثعی دیده میشد در آن شبدرهای خاردار
 خشک بود. نه درختی داشت و نه ذیرو حی دیده میشد. هر شانزده میل که میرفتیم بیك
 رباط خالی بر میخوردیم. يك بار چند کرکس دیدیم که اطراف بر که بی جمع شده بودند.
 گاهی دسته های ملخ از بالای سرمامیگذشتند. دامنه کوه های شادپان که جنوب تر کستان
 را احاطه کرده است بسوی شمال پیچید و ما بیالای آن رفتیم. در هشتاد و هشت میلی
 مزار ناکهان شیب قطع و سرازیری بطول هزار پا آغاز گردید. رو بیابان روانه
 شدیم. يك قطار شتر دیدیم که از پائین کوه میآمدند و بر پشت هر يك دو کجاوه بسته
 و زنان در آنها نشسته بودند. پائین تر که رفتیم بانلاقهای قندوز و استان قطن آغاز
 شد. دورتر از آن کوه بدخشان در میان آفتاب مه آلود پدیدار شد و از دیدن آن «واخان»
 و سپس بامیرواز آن پس چین در نظرم مجسم گردید.

در پائین کوه رودخانه بی بمق دوازده پا جاری و پلی از چوب و گسل روی آن
 ساخته شده بود. نزدیک آن پل کامیونی ایستاده بود. راننده ما خواست روی پل برود

کامیون پیش دستی کرده روانه شد. پل تکان خورد و فرو نشست. دز میان گرد و بار از شیون و ناله و شکستن چوب کامیون بپهلوی غلطیده آهسته بآب نشست. کروک آن در آب قرار گرفت و شاسی آن بشکلی زنده نمایان شد و چرخها خود بخود در هوا میگردید. مسافران پیاده شدند و راننده نیز که جایگاهش بکنار رودخانه گیر کرده بود سالم بیرون آمد. در این هنگام شخصی فریاد کرد: زن در کامیون مسانده است. با شجاعت فراوان من و کریستوفر بالای کامیون پرت شده پریدیم و طنابهایی را که بیرون بسته بودند بریده بقیچهها را از کامیون بیرون کشیدیم. معلوم شد کسی در آن نیست. بقیچهها را از آب بیرون کشیدند و پارچههای رنگا رنگ و کلاههای اطلسی سرخ و فرشهای آگوناگون را در آفتاب پهن کردند. دشت پر از گیاه و گل و چمن بنظر رسید.

دبری نگذشت که گروهی مرد نیمه لغت پدیدار شدند تا ببینند چه حادثه بی روی داده است. در آن حال فرماندار قندوز نیز سوار بر اسب تندرو خاکستری فرا رسیده. مردی بود ترشرو و دارای ریش سرخ. با تازبانه مردم را فرمان میداد که کامیون را از آب بیرون بکشند و پل را شبانه تعمیر کنند. اثاث ما را روی اسب بستند و ما از رودخانه گذشته بر براط نزدیک رفتیم. براط بقندوی از جمعیت پر بود که خواهی بدن در صحن را بر ماندن در اتاق ترجیح دادیم.

در میان مسافران کامیون پرت شده مردی بلند بالا و دارای ریش توبی سیاه بود که نیم تنه کوتاه بتن داشت و زبان آلمانی میدانست. گفت یکی از دیران پادشاهم و بمنظور نوشتن سفرنامه بی باطراف کشور مسافرت میکنم. در کنار رودخانه نشسته با کوشش فراوان مشاهدات خود را از راست بچپ مینوشت. بابت گمانی بشیشه و بسکی مانگامه میکرد. اما اکنون ما یاد گرفته ایم که پیش مردمان آنرا شربت بخوانیم.

خان آباد - ۱۳۰۰ پا - ۲۲ میلی براط پیش از قندوز: ۴ ژوئن. پل را تا ظهر تعمیر کردند و کامیون ما سلامت از روی آن گذشت. راننده ما سید جمال اتفاقاً برادر راننده آن کامیون بود. کامیون پرت شده را با طناب آهنین بکامیون ما بستند و مردان نیمه لغت نیز با تیر زیر آن را بلند کردند تا از رودخانه در آمد و روی خاک قرار گرفت. اندکی خراش برداشته و آسیبی ندیده بود. بمحض روشن کردن براه افتاد و پیشاپیش ما در جاده روان شد.

از جاده بی شنی که اطراف آن نیزار و باتلاق بود گذشته بکنار رودخانه قندوز رسیدیم. پهنای رودخانه شصت گز و آب بر اثر ذوب شدن برفها گل آلود و سرخ رنگ بود و سرعت قطار سریع السیر از پیچی میگذشت و بسوی آمو دریا میرفت. مردمان بسیار کنار رودخانه گرد آمده بودند. گرمای سوزانی از شتهای درخشنده بر میخواست. آسمان صاف و برنگ آبی مایل بسرخ بود. بک قطار شتر و بک درخت پید از دور

دیده میشد و هر يك شبخ دیگری را برهم میزد. هنگام ورود ما چند تن با مال التجاره
و اسب در قایق از آنسوی رودخانه باینسو حرکت کردند. دو کرجی را که عقب
آنها بلند بود با تیرهای آهن از وسط بهم پیوسته بودند. موج آنرا بیابین رودخانه
برد. بیدرنگ چندشناگر پیشاپیش آن بخط مستقیم حرکت کرده طناب قایق را کشیدند
و مردی از عقب یکی از کرجی ها با پارویی آنها هدایت میکرد. بقدر و ربع میل
پایین تر رفت و نزدیک بیخ رودخانه قایق بکناره رسید. بالاتر آن شناگران دیگر
گاوها و اسبها را همچنان بسوی خشکی می آوردند. چون بکناره رسیدند دیدیم غالب
آنها کدویی پشت خود بسته اند. پوست بدن آنها از تابش آفتاب برنگ قهوه ای سیر
درآمده بود و صورت بعضی نشان میداد که بومی هستند. نتوانستیم بفهمیم که ایشان از
نژاد خاصی بودند یا نه. هنگام رفتن بآنسوی رودخانه خواستیم مانیز شناکنان با آنها
همراه شویم ولی بملاحظه حجب آنان خودداری کردیم.

قایق را بار دیگر بالای بیخ رودخانه کشیدند و کامیون ما را در آن جا گذاشتند.
سوار شدیم و کشتی بسرعت ساعتی ده میل در پائی بکناره نزدیک میشد و خوف تصادم آن بخشکی
بود. من آماده جستن بآب بودم که ناخدا ماهرانه کشتی را پیچاند و آهسته بیای تپه ای
خاکی آورد. مردم مانند روزهای مسابقه کشتی رانی در «پنی» هیجان مینمودند. سپس
شناگران از آفتاب سوخته و اوزبکائی که لباس گلدار پوشیده بودند و ترکمانان
تنومند که کلاه پوستی نوکدار بسر داشتند و بادقت بینگریستند و هزاره ای هایی
که عمامه سیاه بزرگی کلاه «اسکات» سر داشتند و یکی دو تن دیگر که ریش جو گندمی
داشتند و بگمان ما «کافر» بودند هر يك دست بدست ما را یاری کردند تا بکشت زار
پهلوی رودخانه پا گذاشتیم. در میان ایشان فرماندار قندوز تا زیانه بدست حرکت میکرد
و مانند خدمتگزار اسکانلندی مینمود و بخیال خود بر امور آنجا نظارت میکرد.
يك ردیف با روی سفید خسته کننده مانند تپه های بلخ ظاهر گردید و معلوم شد
بشهر قندوز رسیده ایم. آنسوی شهر بدشتی بلند و سبز وارد و از آنجا بقله های از برف
پوشیده جنوب شرق نزدیکتر شدیم چنانکه سنگ های لغت و شکافهای آنها در میان
برف دیده میشد. شبدر خارداری که گلش برنگ نخودی و نوك آن چهره ای ولی برگ
آن مانند برگ راج بود روئیده بود و در میان آن جا بجا کلبه های دیده میشد که از
چوب و علف ساخته شده بود و اطراف آنها اسب و گاو میچر بدند. يك بت زنبق زرد بیلندی سه
چهار پا ظاهر گردید. سپس بته های دیگر نیز نمایان و رفته رفته سراسر آن سبزه زار
در پائی ژرف از زنبق گردید که سرخی غروب آفتاب رنگ زرد آنها را سیر نشان
میداد. مردم خان آباد این گلپای زرد را سیخ میگویند و از ایاف سبز آن نخ درست
میکند. در پائین کوه بجاده ای که از کابل کشیده شده است وارد شدیم. دو طرف جلده
تیرهای سیم تلفن نزدیک بهم قرار داشت. چنان مینمود که سیم تلفن تا دره و اخان که

نقطه سرحدی افغانستان با چین و روسیه و هندوستان است کشیده شده باشد و در این صورت بمنظور سیاسی برقرار شده بود. ناگهان کامیون ایستاد. شهر وارد شدیم و توقف کردیم. مدیر خارجه این شهر جوانی است. هیجده ساله که بواسطه عارضه «اِپندیکس» شکسته بنظر میرسد. کلمات پوتین و برنامہ و شکر را در گفتگوی خود بزبان انگلیسی بکار میبرد. برای صرف چای ما را بدیوانخانه فرماندار برد. اطاقی بود بدوازی نودپا و در ته آن پرده می آنرا زینت بخشیده بود برنگ لیمونی و دارای نشان ملی برنگ سفید و سیاه.

کوفته و گرد آلوده بودیم و اطاق خواستیم. همانسرا خراب شده بود و بجای آن ما را به پیشه بی راهنمایی کردند که چنارهای آن بیلندی نارون بود و تاریخ پیدایش آن بقول مدیر خارجه از روز گاران «امیرها» و عبارت دیگر پیش از دست یافتن دوست محمدخان بر بدخشان بود. برای ما چادر زده و فرش پهن کرده و صندلی گذاشته و چراغ روشن کرده بودند. گفت اگر قبلا بمن خبر داده بودید وسیله پذیرائی را بهتر از این فراهم میکردم. اما از مزار شریف با این شهر تلفن کشیده نشده است و ما نمیتوانستیم خبر داده باشیم.

یکی از نگهبانان را خلیفه و دیگری را قسیس نام نهاده ایم. چادر سوم مستراح است و من از آن خبر نداشتم لذا از خلیفه پرسیدم مستراح کجاست. هر چند لغت معمول فارسی را بکار بردم نفهمید. سپس حدس زد و گفت: او، منظور تان جواب چای است. کتابة خوبی است برای این جایگاه بر اهمیت خان آباد: ۵ ژوئن. امروز صبح فرماندار را که نامش شیر محمد خان است ملاقات کردیم. مرد معقولی است. بسؤالات ما بیدرنگ جواب داد و بهانه خواب بودن همه روز نیاورد. باهنک یاس آمیز و ملایم گفت خیر، نمیتوانید به «حضرت امام» بروید زیرا رودخانه نزدیک است. بهمین سبب چشمه های آب گرم را نیز در چایاب نمیتوان دیدن کرد. رودخانه مرز است و تحصیل اجازه دیدن آنجا برای شما محال است. درباره جاده چیترال باید بدانید که گردنه دو راه تا دو ماه دیگر از برف پوشیده و بسته است بهر يك از این سه نقطه که بخواهید بروید باید اجازه آن از کابل بیاید. تأسف من از ندیدن حضرت امام است زیرا مدیر خارجه گفت که در مقبره آنجا کاشی کاری هست. بنا بر این پس از ده ماه مسافرت، فردا بسوی وطن خود باز میگردیم.